



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

ای دل به غمش ده جان، یعنی بنمی‌ارزد
بی‌سر شو و بی‌سامان، یعنی بنمی‌ارزد

چون لعل لبش دیدی، یک بوسه بدزدیدی
برخیز ز لعل و کان، یعنی بنمی‌ارزد

در عشقِ چنان چوگان می‌باش به سر گردان
چون گوی درین میدان، یعنی بنمی‌ارزد

بی‌پا شد و بی‌سر شد، تا مرد قلندر^(۱) شد
شباباش^(۲) زهی ارزان، یعنی بنمی‌ارزد

چون آتشِ نو کردی، عَقلَم به گرو کردی
خاکِ توام ای سلطان، یعنی بنمیارزد

بر عشق گذشتم من، قربانِ تو گشتم من
آن عید بدین قربان، یعنی بنمیارزد

چون مردمِ دیوانه ویران کنم این خانه
آن وصل بدین هجران، یعنی بنمیارزد

تا دل به قمر دادم، از گردشِ او شادم
چون چرخ شدم گردان، یعنی بنمیارزد

(۱) قَلَنْدَر: صوفی، انسان زنده به حضور، آزاد، رند

(۲) شاباش: شاد باشید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

ای دل به غمش دِه جان، یعنی بنمیارزد
بی‌سر شو و بی‌سامان، یعنی بنمیارزد

چون لعل لبش دیدی، یک بوسه بدزدیدی
برخیز ز لعل و کان، یعنی بنمیارزد

در عشقِ چنان چوگان می‌باش به سر گردان
چون گوی درین میدان، یعنی بنمیارزد

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷

گفت: رو، هر که غم دین برگزید
باقی غمها خدا از وی بُرید

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۰۱

اوّل و آخر تویی ما در میان
هیچ هیچی که نیاید در بیان

«همانطور که عظمت بی‌نهایت الهی قابل بیان نیست و باید به آن زنده شویم، ناچیزی ما هم به عنوان من ذهنی قابل بیان نیست و ارزش بیان ندارد. باید هر چه زودتر آن را انکار کنیم و به او زنده شویم.»

قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۳

«هُوَ الْأَوَّلُ وَالْآخِرُ وَالظَّاهِرُ وَالْبَاطِنُ ۚ وَهُوَ بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ.»

«اوست اوّل و آخر و ظاهر و باطن، و او به هر چیزی داناست.»

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۳۸

ای دهندهٔ عقل‌ها، فریاد رَس
تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس

هم طلب از توست و هم آن نیکویی
ما کاهیم؟ اوّل تویی، آخر تویی

هم بگو تو، هم تو بشنو، هم تو باش
ما همه لاشیم^(۳) با چندین تراش

(۳) لاش: هیچ چیز

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰

جهدِ فرعونى، چو بى‌توفيق بود
هرچه او مى‌دوخت، آن تفتیق^(۴) بود

(۴) تفتیق: شکافتن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۶۸

از هر جهتی تو را بلا داد
تا بازگشت به بی‌جهات^(۵)

(۵) بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰

چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند
نَفْسِ زنده سوی مرگی می‌تند

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۸۸

عقلِ تو قسمت شده بر صد مُهمّ
بر هزاران آرزو و طِمّ^(۶) و رِمّ^(۷)

(منظور از طِمّ و رِمّ در اینجا، آرزوهای دنیوی است.)

جمع باید کرد اجزا را به عشق
تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق

جَوّوی^(۸)، چون جمع گردی ز اِشتباه
پس توان زد بر تو سیگّه پادشاه

(۶) طَمّ: دریا و آب فراوان

(۷) رَمّ: زمین و خاک

(۸) جَوّو: یک جو یک جو و ذرّذره

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۰۲

خویش را تسلیم کن بر دامِ مُزد
وانگه از خود بی ز خود چیزی بدُزد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۶۳

مشتريٌّ ماست اللّٰهُ شَتْرِيٌّ^(۹)
از غمِ هر مشتري هین برتر آ

«کسی که فرموده است: «خداوند می‌خرد»، مشتري ماست
بهوش باش از غمِ مشتريانِ فاقد اعتبار بالاتر بیا.»

قرآن کریم، سورۀ توبه (۹)، آیه ۱۱۱

«إِنَّ اللَّهَ اشْتَرَىٰ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَأَمْوَالَهُمْ
بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ...»

«خداوند، جان و مال مؤمنان را به بهای
بهشت خریده است...»

مشتری جو که جویان تو است
عالم آغاز و پایان تو است

هین مگش هر مشتری را تو به دست
عشق بازی با دو معشوقه بد است

(۹) اِشْتَرَى: خرید

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۱۱

جانِ جانهایِ تو، جان را برشکن
کس تویی، دیگر کسان را برشکن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۹

بر هر چه همی‌لری، میدان که همان ارزی
زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۶۲۱

سرنگون زآن شد، که از سر دور ماند
خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰

دردِ شمس الدین بود سرمایۀ درمان ما
بی سر و سامانی عشقش بُود سامان ما

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۷۴۶

امتحان بر امتحان است ای پدر
هین، به کمتر امتحان، خود را مَخْر

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۰

بنده را کی زهره باشد کز فُصول^(۱۰)
امتحانِ حق کند ای گیجِ گُل؟

آن، خدا را می‌رسد کو امتحان
پیش آرد هر دمی با بندگان

تا به ما، ما را نماید آشکار
که چه داریم از عقیده در سِرار^(۱۱)

(۱۰) فُضول: فضولی و گستاخی

(۱۱) سِرار: باطن، نهانخانه، دل یا مرکز انسان

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۳۰

هرکه او بی‌سَر بجنبد، دُم بُود
جُنُبشش چون جُنُبشِ کَرْدُم بود

گَرُرو و شبکور و زشت و زهرناک
پیشۀ او خَسْتَن^(۱۲) اَجسامِ پاک

سَر بکوب آن را که سِرّش این بُود
خُلُق و خویِ مستمرّش این بُود

(۱۲) خَسَن: آزدن، زخمی کردن، در اینجا مراد نیش زدن است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

زهی باغی که من ترتیب کردم
زهی شهری که من بنیاد کردم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۱۲

تو مکانی، اصلِ تو در لامکان
این دکان بر بند و بگشا آن دکان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱۲

شیرین چو شکر تو باش شاکر
شاکر هر دم شکر سِتاند

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۸

شهرِ ما فردا پُر از شِکرَّ شود
شِکرَّ ارزان‌ست، ارزان‌تر شود

در شِکرِ غلطید ای حلواییان
همچو طوطی، کوریِ صفرائیان

نیشکر کوبید کار این است و بس
جان برافشانید یار این است و بس

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۱۰۴

ساقی باقی‌ست خوش و عاشقان
خاکِ سیه بر سرِ این باقیان

زهر از آن دستِ کریمش بنوش
تا که شوی مهتر^(۱۳) حلواییان

عشق چو مغز است جهان همچو پوست
عشق چو حلوا و جهان چون تیان^(۱۴)

حلقِ من از لذتِ حلوا بسوخت
تا نکنم حلیه^(۱۵) حلوا بیان

(۱۳) مهتر: بزرگتر

(۱۴) تیان: دیگِ سرگشادهٔ بزرگ

(۱۵) حلیه: زینت، مشخصاتِ ظاهر، وصف

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۲۸۴۲

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قِدم^(۱۶) را؟
نگر اوّلین قِدم را که تو بس نکو نهادی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۱۱

جانِ جانهایِ تو، جان را برشکن
کس تویی، دیگر کسان را برشکن

گوهرِ باقی، درآ در دیده‌ها
سنگِ بستان، باقیان را برشکن

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۰۵۳

گاوِ زرّین بانگ کرد، آخر چه گفت؟
کاحمقان را این همه رغبت شگفت

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۸۰

مرغِ جذبه ناگهان پَرَد ز عُش^(۱۷)
چون بدیدی صبح، شمع آنگه بگُش

(۱۷) عُش: آشیانهٔ پرندگان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیشِ چوگانهای حکمِ کُنْ فکان
می‌دویم اندر مکان و لامکان

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۵

پای را بربست و گفتا: گُو شوم
در خَمِ چوگانش^(۱۸)، غلطان می‌روم

(۱۸) چوگان: چوب بلندی است که سرِ آن خمیده است و با آن گویِ
مخصوصی را می‌زنند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۵۵۸

گُوی شو، می‌گرد بر پهلویِ صدق
غَلَط غَلطان در خَمِ چوگانِ عشق

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۲

گُویِ منی و می‌دوی در چوگانِ حکمِ من
در پیِ تو همی دَوم، گرچه که می‌دوانمت

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۰۹

عشق چون دَعوی، جَفا دیدن گُواه
چون گُواهِت نیست، شد دَعوی تَباه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۱۳

در حرکت باش از آنک، آبِ روانِ نَفْسُرد^(۱۹)
کز حرکت یافت عشقِ سِرِّ سراندازیای

(۱۹) فِسرْدن: یخ بستن، منجمد شدن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۰۲

غلبیرم^(۲۰) اندر دستِ او، در دست می‌گرداندم
غلبیر کردنِ کارِ او، غلبیر بودنِ کارِ من

(۲۰) غَلْبیر: غریبال، الک

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۸۷

چون آب باش و بی‌گره، از زخمِ دندان‌ها بجه
من تا گره دارم، یقین می‌کوبی و می‌ساییم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

علّتی بتر ز پندارِ کمال
نیست اندر جانِ تو ای ذُودَلال^(۲۱)

(۲۱) ذُودَلال: صاحبِ ناز و کرشمه

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹

در تگ جو هست سِرگینِ ای فَتّی^(۲۲)
گرچه جو صافی نماید مر تو را

(۲۲) فَتَى: جوان، جوانمرد

مولوی، مثنوی، دفتر اوّل، بیت ۳۲۴۰

کرده حق ناموس را صد من حَید (۲۳)
ای بسی بسته به بندِ ناپدید

(۲۳) حَید: آهن

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷

که درونِ سینه شرح دادهایم
شرح اندر سینهات پنهادهایم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۱۳۰

چون ملایک، گوی: لَا عِلْمَ لَنَا
تا بگیرد دستِ تو عَلَّمْتَنَا

«مانند فرشتگان بگو: «ما را دانشی نیست.» تا «جز آنچه
به ما آموختی دستِ تو را بگیرد.»

قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۳۲

«قَالُوا سُبْحَانَكَ لَا عِلْمَ لَنَا إِلَّا مَا عَلَّمْتَنَا^ص إِنَّكَ
أَنْتَ الْعَلِيمُ الْحَكِيمُ.»

«گفتند: منزهی تو. ما را جز آنچه خود به ما
آموخته‌ای دانشی نیست. تویی دانای حکیم.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دم او جان دهدت روز نَفَخْتُ (۲۴) بپذیر
کار او کُنْ فیکُونست، نه موقوفِ علل

(۲۴) نَفَخْتُ: دمیدم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیشِ چوگانهای حکمِ کُنْ فکان
می‌دویم اندر مکان و لامکان

قرآن کریم، سورہ یس (۳۶)، آیہ ۸۲

«إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ.»

«چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است
که می‌گوید: موجود شو، پس موجود می‌شود.»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۸۴۲

چه چگونه بُد عدم را؟ چه نشان نهی قَدَم (۲۵) را؟
نگر اولین قَدَم را که تو بس نکو نهادی

(۲۵) قَدَم: دیرینگی، قدیم (مقابل حدوث)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۲۹

گفتم دوش عشق را: ای تو قرین و یارِ من
هیچ مباش یک نَفَسِ غایب از این کنارِ من

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۶۳۶

از قرین بی‌قول و گفت‌وگوی او
خو بدزد دل نهان از خوی او

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۲۱

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها
از ره پنهان، صلاح و کینه‌ها

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۸۵۶

گرگ درّنده‌ست نفسِ بد، یقین
چه بهانه می‌نهی بر هر قرین؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۵۱۴

بر قرین خویش مَفْزَا در صِفَت
کَانَ فِرَاقِ آرد یقین در عاقبت

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶

تا کنی مر غیر را حَبْر^(۲۶) و سَنی^(۲۷)
خویش را بدخُو و خالی می‌کنی

(۲۶) حَبْر: دانشمند، دانا

(۲۷) سَنی: رفیع، بلند مرتبه

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۵۱

مردۀ خود را رها کرده‌ست او
مردۀ بیگانه را جوید رَفو

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷۹

دیده آ، بر دیگران، نوحه‌گری
مدّتی بنشین و، بر خود می‌گری

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۲۳۵

در گوی^(۲۸) و در چَهِی ای قَلْتَبَان^(۲۹)
دست وادار از سِبَالِ^(۳۰) دیگران

چون به بُستانی رسی زیبا و خوش
بعد از آن دامنِ خَلْقان گیر و گَش

ای مُقیمِ حبسِ چار و پنج و شش
نغزجایی، دیگران را هم بگش

(۲۸) گو: گودال

(۲۹) قَلْتَبَان: بی‌حمیت، بی‌غیرت

(۳۰) سِبَال: سبیل

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۲۳۰

آشنایی گیر شب‌ها تا به روز
با چنین استاره‌های دیوسوز

هر یکی در دفعِ دیوِ بدگُمان
هست نفت‌اندازِ (۳۱) قلعهٔ آسمان

(۳۱) نفت‌اندازنده: کسی که آتش می‌بارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

بی‌پا شد و بی‌سر شد، تا مرد قلندر شد
شاباش زهی ارزان، یعنی بنمبارزد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۹

چوگانِ زلف دیدی، چون گوی دررسیدی
از پا و سر بُردی، بی‌پا و سر به رقص آ

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶۲۲

اللهُ اللهُ زود بفروش و بخر
قطره‌ای ده، بحرِ پرگوهر ببر

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۷۷

هزار نکته باریکتر ز مو این جاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۶۶

قلندرانِ حقیقت به نیم جو نخرند
قبایِ اطلس آن کس که از هنر عاریست

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۶۲۳

الله الله هیچ تأخیری مکن
که ز بحرِ لطف آمد این سخن

لطف، اندر لطفِ این گم می‌شود
کاسفلی (۳۲) بر چرخِ هفتم می‌شود

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۵۲۸

شهرِ ما فردا پُر از شِکرَّ شود
شِکرَّ ارزان‌ست، ارزان‌تر شود

در شِکرَّ غلطید ای حلواییان
همچو طوطی، کوریِ صفرائیان

نیشکر کوبید کار این است و بس
جان برافشانید یار این است و بس

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

چون آتشِ نو کردی، عَلم به گرو کردی
خاکِ توام ای سلطان، یعنی بنمیارزد

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۷۸

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت
دلِ ما بود که در خانه خمار (۳۳) بماند

(۳۳) خمار: می‌فروش

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۰۸

چیست تعظیم (۳۴) خدا افراشتن؟
خویشتن را خوار و خاکی داشتن

چیست توحیدِ خدا آموختن؟
خویشتن را پیشِ واحد سوختن

گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز
هستی همچون شبِ خود را بسوز

(۳۴) تعظیم: بزرگداشت، به عظمتِ خداوند پی بردن

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۶۰۷

بر عشق گذشتم من، قربانِ تو گشتم من
آن عید بدین قربان، یعنی بنمایارزد

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۴۰۸

عقل، قربان کُن به پیشِ مصطفی
حَسْبِيَ اللهُ کُو که اللهُام کَفی

قرآن کریم، سوره زمر (۳۹)، آیات ۳۶ و ۳۸

« ... أَلَيْسَ اللهُ بِكَافٍ عَبْدَهُ^ص. ... »

«...آیا خدا برای نگهداری بنده‌اش کافی نیست؟. ...»

«...قُلْ حَسْبِيَ اللهُ^ص. ...»

« ...بگو: خدا برای من بس است. ...»

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۲۰

هی زِ چه معلوم گردد این؟ ز بَعث^(۳۵)
بعث را جُو، کم کن اندر بعث بَحْث

(۳۵) بعث: رستاخیز، قیامت

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۴۳

معنی تکبیر این است ای امام
کای خدا پیش تو ما قربان شدیم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

چون مردمِ دیوانه ویران کنم این خانه
آن وصل بدین هجران، یعنی بنمی‌ارزد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۳۲۸

زین خِرَدِ جاهل همی باید شدن
دست در دیوانگی باید زدن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۱۰۴

ساقی باقیست خوش و عاشقان
خاکِ سیه بر سرِ این باقیان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶۵

عاشقی بر من، پریشانتم کنم
کم عمارت کن، که ویرانتم کنم

گر دو صد خانه کنی زنبوروار
چون مگس بی‌خان و بی‌مانت کنم

تو بر آنکه خلق را حیران کنی
من بر آنکه مست و حیرانت کنم

ور تو افلاطون و لقمانی (۳۶) به علم
من به یک دیدار نادانت کنم

(۳۶) افلاطون و لقمان: هر دو در دانایی و حکمت شهرت داشته‌اند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۰

عُقدِه (۳۷) را بگشاده گیر ای مُنتهی
عقدِهی سخت‌ست بر کیسه‌ی تهی

(۳۷) عُقدِه: گره

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۰۷

تا دل به قمر دادم، از گردشِ او شادم
چون چرخ شدم گردان، یعنی بنمیارزد

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶۵

گر گُهِ قافی، تو را چون آسیا
آرم اندر چرخ و گردانت کنم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۱۹

من غلامِ قمرم غیرِ قمر هیچ مگو
پیشِ من جز سخنِ شمع و شِکر هیچ مگو

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹۲

اگر چرخِ وجودِ من ازین گردش فرو ماند
بگرداند مرا آنکس که گردون را بگرداند

مجموع لغات:

- (۱) قَلَنْدَر: صوفی، انسان زنده به حضور، آزاد، رند
- (۲) شاباش: شاد باشید
- (۳) لاش: هیچ چیز
- (۴) تفتیق: شکافتن
- (۵) بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی
- (۶) طِمّ: دریا و آب فراوان
- (۷) رِمّ: زمین و خاک
- (۸) جَوّو: یک جو یک جو و ذرّذره
- (۹) اِشتری: خرید
- (۱۰) فُضول: فضولی و گستاخی
- (۱۱) سِرار: باطن، نهانخانه، دل یا مرکز انسان

- (۱۲) **خَسَنَ:** آزدن، زخمی کردن، در اینجا مراد نیش زدن است.
- (۱۳) **مِهْتَر:** بزرگتر
- (۱۴) **تِیان:** دیگ سرگشاده بزرگ
- (۱۵) **حَلِیه:** زینت، مشخصاتِ ظاهر، وصف
- (۱۶) **قِدَم:** دیرینگی، قدیم (مقابلِ حدوث)
- (۱۷) **عُش:** آشیانه پرنندگان
- (۱۸) **چوگان:** چوب بلندی است که سرِ آن خمیده است و با آن گویِ مخصوصی را می‌زنند.
- (۱۹) **فِسُردن:** یخ بستن، منجمد شدن
- (۲۰) **غَلَبیر:** غریبال، الک
- (۲۱) **زُودَلال:** صاحبِ ناز و کرشمه
- (۲۲) **فَتی:** جوان، جوانمرد
- (۲۳) **حَدید:** آهن
- (۲۴) **نَفَحْتُ:** دمیدم
- (۲۵) **قِدَم:** دیرینگی، قدیم (مقابلِ حدوث)
- (۲۶) **حَبَر:** دانشمند، دانا
- (۲۷) **سَنی:** رفیع، بلند مرتبه
- (۲۸) **گُو:** گودال
- (۲۹) **قَلْتَبان:** بی‌حمیت، بی‌غیرت
- (۳۰) **سِبَال:** سبیل

- (۳۱) نفت اندازنده: کسی که آتش می بارد.
- (۳۲) اَسْفَل: پست و فرومایه
- (۳۳) خَمَّار: می فروش
- (۳۴) تعظیم: بزرگداشت، به عظمتِ خداوند پی بردن
- (۳۵) بعث: رستاخیز، قیامت
- (۳۶) افلاطون و لقمان: هردو در دانایی و حکمت شهرت داشتند.
- (۳۷) عُقده: گره